



قال الله تبارك و تعالی:

﴿قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا﴾

سوره مبارکه شمس، آیه ۹

امام خامنه‌ای مدظله‌العالی:

درس خواندن و تهذیب اخلاق و هوشیاری سیاسی همراه با تلاش‌های انقلابی،
وظائفی هستند که دختران و پسران این نسل باید آنها را هرگز فراموش نکنند. ۱۳۹۸/۹/۲۴

عنوان:

زندگی نامه آیت الله بهجت (ره)

شناسنامه مطلب	
کد مطلب	t- ۳۰۳
رده	تزکیه‌ای/ علما و مواعظ/ علمای ربانی/ علمای مشهور معاصر/ آیت الله بهجت
برچسب	زندگی نامه، بهجت، علما، اخلاق، موعظه
توضیحات	

پایگاه تزکیه‌ای، علمی، بصیرتی و مهارتی **نُمو**

nomov.ir

گزیده‌ای از گفتگوی صمیمی با حجت‌الاسلام والمسلمین علی بهجت فرزند حضرت آیت‌الله العظمی محمد تقی بهجت قدس سره در برنامه «شب‌های رمضان» رادیو معارف، جمعه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۹۸

کربلایی محمود، دو پسر و یک دختر داشت. خدا پسر سومی به او عطا کرد و نامش را محمد تقی گذاشت، اما در هفت سالگی وقتی موقع ناهار برای شستن دست کنار حوض می‌رود، داخل حوض می‌افتد و غرق می‌شود. خانواده خیلی نگران و [اندوهگین] می‌شوند. از همه بیشتر پدر نگران می‌شود، چرا که منتظر محمد تقی بود. [او که سال‌ها پیش] در حال مرگ در رؤیایی نام محمد تقی را به وی بشارت داده بودند، متعجب شده، [به اهل بیت] توسل می‌کند. از یک نفر که اهل دعا بوده می‌خواهد که دعا کند، او هم دعا می‌کند. کربلایی محمود به او هدیه‌ای می‌دهد اما او قبول نمی‌کند و می‌گوید: هر وقت دو سالش شد آن [هدیه] را برایم بیاورید. خداوند بعد از سال‌ها این فرزند را به آنها می‌دهد، و نامش را محمد تقی می‌گذارند. بعدها در یادداشت‌های کربلایی محمود دیدم زیر عکس ایشان نوشته بود: «عکس محمد تقی ثانی».

آیت‌الله بهجت -جز بیان خاطراتی- از خودش صحبتی نمی‌کرد. به‌قولی کسی آن که کس کسان بود خود را کس نمی‌دانست. اما در کودکی خیلی بزرگمنش بود و به جای کودکان با بزرگان نشست و برخاست می‌کرد. در میان بزرگان هم با علما و روحانیون رفت و آمد داشت.

روزی یکی از بستگان -که هم مکتب آقا بود- و به دیدار آقا آمده بود، با ازدحام جمعیت پنجاه یا صد نفره جلوی منزل آقا مواجه شده بود. از من پرسید این جمعیت برای چیست؟ گفتم اینها در اوقات نماز جهت مشایعت آقا تا مسجد اینجا حاضر می‌شود. به خانه که رسیدیم به او گفتم ما از آمدن اینها ناراحتیم چون کوچه باریک است و این ازدحام مانع از عبور و مرور همسایه‌ها می‌شود، اما هر چه می‌گوییم گوش نمی‌دهند. حتی گاهی به شوخی به آنها می‌گفتیم آقا ممکن است ناراحت شوند و نفرین کنند. آنها هم می‌گفتند نفرین آقا هم عشق است!

آن شخص که از بستگان ما بود گفت: آقا من از خود بی‌خود شدم. من با دیدن این صحنه یاد زمانی افتادم که آقا هشت یا نه ساله بود. ایشان جلوی خانه عالم شهرمان -که شش ماه از سال در فومن بود- می‌ایستاد و در نمی‌زد تا او در را باز کند، و با او به مسجد برود. بعد از نماز هم مؤدبانه به دنبال او می‌آمد و حرکات و عبادات و الفاظ و آداب او را ملاحظه می‌کرد، و تا منزل ایشان را همراهی می‌نمود. و همان آقا بود که تشخیص داد ایشان بچه با استعدادی است. یکی از علما هم می‌گفت من در مجلس سخنان آن آقا بودم که دو بار در مجلس عمومی به مردم تذکر داد که این را نگذارید در فومن بماند. استعدادش در اینجا از بین می‌رود. او را به عتبات بفرستید. آن آقا که مهمان ما بود گفت این صد نفری که جلوی خانه ایشان آمده‌اند، در مقابل آن ادب کم است.

آیت الله بهجت تحصیلات علوم دینی را در همان فومن شروع کرد، و هنوز چهارده سال نداشت که به کربلا عزیمت نمود و چهار سال در کربلا اقامت داشت. ایشان سیر معنوی را از همان زمان کودکی شروع کرده بود، و هم‌زمان به تحصیل علم [بال معنوی] اش گشوده شده بود و پرواز می‌کرد. در همان دوازده یا سیزده سالگی که از ایران رفت، چشمانش باز شده بود و خیلی چیزها را می‌دید. علامه جعفری [درباره ایشان] می‌گفت: «او از منتخبان خدا است که او را آموزش داده است». ایشان پس از ورود به کربلا در روز دوم برای اولین بار در نماز جماعت آقای نائینی شرکت می‌کند. در آن‌باره می‌فرمود: «خدا می‌داند ایشان در نمازش چه مقامات و احوالاتی را سیر کرد، نگفتنی!». ایشان [در آن تاریخ] سال دوم طلبگی بوده، و هنوز چهارده سالش تمام نشده است. می‌گوید «چه مقاماتی را سیر کرد» نمی‌گوید «گفته‌اند»، یعنی من دیدم. این غیر از کمال خضوع و خشوعی بود که [آقای نائینی] داشت. غیر از آن که ظاهرش با خدا بود، [دیدم] باطنش کجا پرواز می‌کرد. این را یک بچه سیزده، چهارده ساله کشف کرده بود، ولی به بنده که پانزده سال طلبگی خوانده بودم و نزدیک به سی سال سن داشتم فرمود: «نگفتنی»!

عین همین را در نامه‌ای که ایشان با خط زیبایی به برادر علامه طباطبایی نوشته بود - و در سفری که تبریز داشتم از طرف خانواده‌شان به دستم رسید - دیدم. برادر علامه - چنان که از جواب نامه پیدا است - از آقا می‌پرسد ما که به تبریز آمدیم شما کجا پرواز کردید؟ آقا التماس می‌کند که «نپرس! می‌ترسم بسوزد این شاخه نورسته‌ای که هنوز سفت نشده.»

سیری که آن‌ها (اولیای الهی) می‌خواهند، طینت پاک می‌خواهد، غذای پاک می‌خواهد، مراقبه، پرهیز از محرمات و پرهیز از امور شبهه ناک می‌خواهد. [آیت الله بهجت] همه این مراتب را طی کرده بود، ولی [کتمان می‌کرد]. به شخصی اقرار کرده بود که سال‌ها قبل از تکلیف، نماز که می‌خواندم چیزهایی را می‌دیدم که فکر می‌کردم همه می‌بینند! سال‌ها بر من گذشت تا بفهمم دیگران نمی‌بینند.

ایشان با عبادت انس گرفته بود. از عبادت لذت می‌برد و به آن عشق می‌ورزید. این جمله از ایشان است که «اگر سلاطین عالم لذت نماز را چشیده بودند دست از عشرت کده‌هایشان برمی‌داشتند.» خداوند در عالم هستی لذیذتر از نماز نیافریده است. ما هیكل و پوسته نماز را انجام می‌دهیم اما آن‌های به خدای عالم وصل شده بودند.

روزی به کسی که خیلی با او انس داشت گفت:

«اگر کسی یاد خدا کند خدا همنشین اوست. خدا که همنشین او شد آسمان و زمین را در اختیارش قرار می‌دهد.»

بعد نگاهی به او کرد و با لبخندی فرمود:

«کسی که خدای عالم را دارد آسمان و زمین به چه درد او می‌خورد؟!»

[همین زمینی که] مردم سر یک متر و دو متر آن دعوا دارند! اما ایشان توجهی به این چیزها نداشت. گویا پوسته‌اش در اینجا است، اما جانش نیست.

ایشان در همان بچگی [طعم] عبادت را چشیده بود و به گفته دوستش در همان جوانی خداوند بیش از بیست مقام بزرگ به ایشان داده بود. یکی از آن مقام‌ها این بود که روبرو و پشت سر برای او یکی بود و من این را در دوران کودکی‌ام حس کرده بودم. تعجب می‌کردم اما نمی‌فهمیدم چیست! یکی دیگر از آن‌ها که حضرت امام آن را اظهار کرده بود موت اختیاری ایشان بود. ما آن را نمی‌فهمیدیم اما از ایشان حالاتی را دیده بودیم که تازه بعد از فرمایش امام فهمیدیم این همان است.

ایشان در امور منزل تقسیماتی داشت که ناگفته به آن‌ها عمل می‌کرد. مثلاً وقتی ایشان در حال کار و مطالعه بود کسی نباید با ایشان کار داشته باشد. سه وعده غذا را همیشه با خانواده بود، مگر ایام عبادات خاصی که از قبل به اهل خانه اطلاع می‌داد. سر سفره از خصوصیات اهل خانه مطلع می‌شد. نه تنها از اهل خانه بلکه از احوال و اوضاع همسایه‌ها و اقوام هم یک به یک سؤال می‌پرسید. احوال هر کسی را از آنکه از او باخبر بود می‌پرسید. اگر خبر نداشت از او می‌خواست خبر بگیرد و در وعده بعد فراموش نمی‌کرد و دوباره از او سؤال می‌کرد. درباره اقوام هم وضع همین‌طور بود. صله ارحام اگرچه برای ایشان مشکل بود، اما آن را با محبت، سؤال و احوال‌پرسی جبران می‌کرد. بعضی از اقوام که تلفن می‌زدند، آقا از ما می‌خواست که احوالشان را بپرسید. احوال خواهرزاده‌ها و بردار زاده‌های مادرم را -آن‌ها که مشکلی داشتند- یک به یک می‌پرسید. برخی هم تا آقا احوالشان را می‌پرسید، با چند ماشین به منزل ما می‌آمدند و چند روزی مهمان ما بودند! همه زحمات هم به دوش من بود چون نه کلفتی داشتیم و نه خادمی! حضرت امام از همان اوایل که آقا وارد قم می‌شود، با آقا ارتباط پیدا می‌کنند. علتش هم این بود که آن‌ها دوست مشترکی در نجف داشتند و او آقای بهجت را به ایشان معرفی کرده بود. رفت و آمد زیادی با هم داشتند به طوری که [امام] می‌خواست تمام احتیاجات آقا را برطرف کند. آقا می‌فرمودند من در سال ۱۳۲۴ شمسی کتاب‌هایم را در نجف گذاشته بودم که به عراق برگردم. ولی [بعد از تصمیم به اقامت در قم، هر وقت] اینجا کتاب می‌خواستم ایشان [به من] می‌داد. حتی بعدها فهمیدم [ایشان] کتاب‌هایی را هم که لازم داشته، به من می‌داده است. تابستان که می‌خواستم بروم یک گاری پر از کتاب را به منزل ایشان می‌بردم و تحویل می‌دادم.

وقتی خانم حضرت امام از دنیا رفت ایشان فرمود: «خدا او را بیامرزد. یک بار که برای تحویل بار کتاب رفتم، ایشان (امام) منزل نبود. همین خانم آمد در را باز کرد و وقتی متوجه شد من کتاب را آورده‌ام، گفت: صبر کنید من داخل حیاط بروم تا باربر کتب‌ها را داخل ایوان بگذارد. خود آقا (امام) می‌آید و آن‌ها را جابجا می‌کند. این کار را برای ما کرد و خدا خیرش دهد». [اینگونه] ایشان را یاد کرد و حتی بعد از رحلتش تذکری (خیرات) برای این خدمتی که انجام داده بود، داد.

حضرت امام با خیلی‌ها ملاقات می‌کرد. اما ملاقات امام با ایشان معمولی نبود. یک ملاقات معمولی داشت که با رفقایشان می‌آمدند و چای می‌خوردند. بعد [از آن امام] هر که همراهش بود را بیرون می‌فرستاد، و ایشان با آقا دو به دو تنها می‌شدند. من در آن جلسات بودم اما چون دبستانی بودم [با آنکه] خیلی چیزها را می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم. و [اتفاقاً] چون نمی‌فهمیدم در ذهنم ماند، و حالا دارم خیلی از آن‌ها را می‌بینم و تازه می‌فهمم که چه بودند.

حضرت امام تا آن اواخر [با آقا در ارتباط] بودند. حتی آقا می‌فرمودند در روز رحلت ایشان من داشتم در مسجد نماز صبح می‌خواندم -که بعداً متوجه شدیم همان ساعت [رحلت حضرت امام] بوده است-. مشغول تعقیبات بودم که ایشان آمد و لبخندی به من زد. متوجه شدم که آمد و خداحافظی کرد و رفت، [یعنی] از دنیا رفت. این‌ها تا این اندازه با هم مربوط بودند.

درباره ارتباط قوی آن‌ها با همدیگر چیزهای ناگفتنی تری هم دارم. حتی قبل از رحلت [امام] به خاطر شدت علاقه‌ای که بین این دو بود می‌خواستیم ملاقاتی با هم داشته باشند. خیلی به آقا فشار آوردم. [گفتم]: ایشان سال‌های سال است که تهران آمده و شما ایشان را ندیده‌اید. حالا که مریض‌اند عیادت‌ی از [ایشان] کنید. فرمودند: «نیازی نیست. تو نمی‌دانی که دیشب بین من و ایشان چه گذشت، و چه رد و بدل شد.»

من هاج و واج [مانده] بودم. فقط گفتم: یعنی خود ایشان هم می‌داند؟ گفت: «بله خود ایشان هم می‌داند!»

من [سابقاً] ابتدای [ارتباط رهبری با آقا] را نمی‌دانستم، بعد از رحلت آقا از خود ایشان شنیدم از همان ابتدا که ایشان (رهبری) به قم آمده بودند یعنی سال‌های چهل و [اندی] با آقا ارتباط برقرار کرده بودند، و رفت و آمد داشته‌اند.

قبل از پیروزی انقلاب هم که ما مشهد رفته بودیم، [این ارتباط بود]. حتی آقا نقل می‌کرد مقام رهبری در جوانی -سال‌های ۵۱، ۵۲ مثلاً- پرسید: «آیا می‌شود انسان هم با طاغوت مبارزه کند و هم در فکر تهذیب نفس باشد؟» به ایشان گفتم شما چه جواب دادید؟ ایشان کمی تأمل کرد که به ما بگوید یا نه، و فرمود: «بله، اگر وظیفه باشد باید با هم باشد، اگر مبارزه وظیفه است، سیر نفسانی هم وظیفه است. نه تنها منافاتی ندارند، [بلکه] باید با هم باشند». ضمن اینکه [رهبری] چون می‌دانست، حضرت امام هم به آقا علاقه دارد، علاقه‌اش دو چندان می‌شد.

بعد از این جریانات، مقداری دوستی‌شان کم شده بود. دوباره از زمان ریاست جمهوری روابط را به واسطه یکی از آقایان تجدید کرده بودند، و نامه‌ها و یادداشت‌ها [بین‌شان رد و بدل می‌شد]. بعد هم که هر چند وقت یک‌بار [در منزل] حضور [پیدا می‌کردند].

همین درسی که ایشان مشغول [تدریس] آن است با اصرار آقا بود. آقای بهجت به ایشان اصرار کرده بود [تدریس داشته باشند]. از قضا فردی معنوی هم این را به ایشان گفته بود. ایشان هم [با خود گفته بودند]: «عجب! چرا هر دوی این‌ها اصرار دارند به درس! حتماً چیزی هست! دیگر [درس را] شروع کردند». و حتی اگر ایشان موقع درس مسافرت می‌کرد، حاج آقا از من می‌پرسید برای چه ایشان مسافرت کرده است؟ مگر وقت درس نیست؟! خیلی لطیف بودند!

من از آن آقا پرسیدم که چرا ایشان [تعطیل کردند]، می‌گفت به ایشان بفرمایید، ایشان (رهبری) چهارشنبه [درس] را تعطیل می‌کنند، اما بقیه روزها درس [برقرار] است. حتی از سفر که برگشته بود، و خیلی خسته بود، ما فکر می‌کردیم حتماً درس شنبه تعطیل است. [اما] دیدیم ایشان با تمام خستگی مطالعه درس شنبه را انجام داده بودند و برای درس آمدند.

در یکی از همان نشست‌ها - که فاصله آن با تبعید حضرت امام از ایران به خارج از کشور نزدیک دو هفته طول کشید [سال ۱۳۴۳ شمسی]، و [امام] آن روز منزل [ما] آمده بود - آقا به حضرت امام فرمود: «این کار شما اقلاً نیاز به چهل متخصص مذهب دارد و الا ...» و مطلب عجیبی فرمود. من که چای آورده بودم، آن را جلوی حضرت امام گذاشتم. امام یک نگاه به راست و یک نگاه به چپ کردند و با اشاره به انگشتان دست به آقای بهجت فرمودند: «چهار نفر هم ندارم». من آن زمان خیلی تعجب کردم، اما بعد از پیروزی انقلاب وقتی دیدم بازگان و بنی صدر را گذاشتند تازه فهمیدم اینکه ایشان فرمودند «چهار نفر هم ندارم» یعنی چه.

فاصله ردوبدل این کلام و تبعید حضرت امام از ایران به خارج از کشور نزدیک دو هفته طول کشید - آن روز آمده بود ایشان منزل پیش آقا.

[آیت الله بهجت] می‌فرمود: «برای حفظ این مسأله (انقلاب اسلامی) لازم است اول خود انسان پاک باشد. غلط است تا انسان خودش را تهذیب نکرده به فکر تهذیب جامعه باشد، این به جایی نخواهد رسید.»

انسان هر طور که خود را با عمل ساخت همان طور می‌شود. آقای بهجت در زمان حیات مادی «من معنوی» اش را ساخت. آن من اگر ساخته شود، مانا است و مرگ ندارد. مثل حضرات معصومین که باید دنبال رو آن‌ها باشیم. آن‌ها این راه را به ما نشان دادند که مانا و جاوید باشیم، [و به ما آموختند] اگر این پوسته را بگذارید آزادتر می‌شوید. لذا فرمود آن‌هایی که کارشان را در دنیا کرده‌اند [با رفتن از این دنیا] دستشان باز می‌شود.

[آیت الله بهجت] همه کارهایش را در ضمن یک پوشش انجام می‌داد تا کسی متوجه [نقش ایشان] نشود. فقط یک‌بار دیدم یکی از شاگردان ایشان آمد و گفت فلانی مریض است. ایشان رو به قبله کرد و دعایی نمود. بعد فرمود: «برو، خوب شد». غیر از این در طول چهل سالی که با ایشان محشور بودم هرگز این کار را نکرد. می‌فرمود: «برو حرم حضرت معصومه از ایشان بخواه». می‌گفت: «من صدها بار از ایشان خواسته‌ام»، می‌فرمود: «نه، الان برو بخواه». خیلی اصرار می‌کردند اما آقا می‌فرمودند: «برو همان‌جا بخواه، می‌شود». می‌خواست سرپوش بگذارد. همه چیز را به حضرت معصومه، تربت، امام حسین و توسل به اهل بیت نسبت می‌داد.

پزشکی از من می‌پرسید: «نمی‌دانم چرا وقتی آقای بهجت را صدا می‌زنم کارهایم درست می‌شود، اما اهل بیت را که صدا می‌زنم درست نمی‌شود». [مدت‌ها برایش سؤال بود] تا بالاخره روزی به واسطه شخصی این را از آقا پرسید. بعد از هفت یا هشت بار که پرسید، آقا فرمود: «شاید سرّش در این باشد که هرگز چیزی را به خودم منتسب نکرده‌ام، همه را به اهل بیت خدا منتسب کرده‌ام».

آن‌ها که خود را ساخته‌اند مرگ ندارند. در این دنیا که هستند حیات آن‌جهانی دارند، [لذا] بدن را هم که می‌گذارند، حیاتشان پابرجاست. آقا [بعد از وفات] به یکی از نزدیکانشان فرموده بودند: «من هفته‌ای یک‌بار اینجا می‌آیم، آن‌جا به من کار سپرده‌اند». روزی یکی از علما - آقای آزاد قزوینی که هشتاد سال داشت - گفت: «من در یک رؤیای صادقه آقا را دیدم که با عصایش بار بسیار بزرگی را می‌برد. به ایشان گفتم آقا شما دست از این کارهایتان بر نمی‌دارید؟! جواب داد: نه این‌ها را باید به افرادش برسانم. عده‌ای صف بسته بودند. ایستاد و آن‌ها را توزیع کرد».

ایشان در زمان حیات هم [هیچ‌گاه] بی‌کار نبود و دائم در تلاش بود. ما فکر می‌کردیم سن ایشان که بالاتر رود، کمی استراحت می‌کنند، اما هرگز این اتفاق نیافتاد. هرگز نشد حتی از ما استمداد کند. این حسرت را به دل ما گذاشتند که مثلاً یک هفته از ایشان پذیرایی کنیم. لذا آن‌ها به این مرحله رسیدند و به همه می‌گفتند راه این است. اگر می‌خواهی مانا شوی دل به اینجا مسپار، دل به معبود بسپار. اگر دل به معبود سپردی و هدف معبود شد، الهی می‌شوی. الهی که شوی تا خدای عالم هست، هستی.

www.bahjat.ir سایت رسمی آیت الله بهجت (ره)